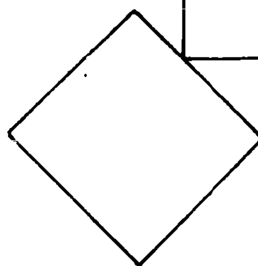
نمایشنامه

مرگ یزدگرد

بهرام بیضائی



[آسیائی نیمه تاریك. روی زمین جسدی است افتاده و بالای سر آن موبد در حال زمزمه است. اوراد می‌خواند و بخور می‌سوزاند. صورت وحشت زدهٔ آسیابان که بی‌حرکت ایستاده. زن بلند می‌شود و دختر جیغ می‌کشد.]

آسیابان: نه!ـ ای بزرگواران، ای سردارانِ بلندجایگاه که پا تا سر زره پوشیده. آنچه شما اکنون می‌کنید نه دادگری است و نه چیزی دیگر. آنچه شما اکنون می‌کنید یکسره بیداد است. گرچه خون آن مهمان نخوانده اینجا ریخت، اما گناهش ایچ برمن نیست. مرگ آن است که

او خود می‌خواست. نه، ای بزرگان رزم جامه پوشیده، آنچه شما باما می‌کنید آن نیست که ما سزاواریم.

[سرکرده دو کف دست را به‌هم می‌کوبد. سرباز زانو می‌زند.]

سردار: این رای ماست. ای مرد، ای آسیابان، که پنجه‌هایت تا آرنج خونین است. تو کشته خواهی شد، بی‌درنگ. اما نه به‌این آسانی. تو به‌دار آویخته می‌شوی. هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش. همسرت به‌تنور افکنده می‌شود، و دخترت را پوست از کاه پر خواهد شد. چوب نبشته‌ی این جنایت دهشتناك را بر دروازه‌ها خواهند آویخت. و نام آسیابان تا دنیا دنیاست پلید خواهد ماند.

موبد [درحال دعا]... تاریده باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی‌دود باشد آتش، بی‌خاموشی باشد روشنی. تاریده باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن...

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به‌اندازه هست؟

زن: بی‌شرم مردمان که شمائید. ما را می‌کشید یا غارت می‌کنید؟

سرکرده: تیرهای سایبان را بکش. برای افراشتن دار نیك است، و اما طناب.

زن: آری شتاب کن، شتاب کن، مبادا که ما جان به‌در بریم، مبادا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود، و در گیهان بپراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش!

سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به‌کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست، دو رفت و یك آمد.

سردار: راستی، فقط دو رفت و یك آمد؟ راه دیگری هم هست؟

سرباز: دار ساختن دراز می‌انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیاویزمشان. دار می‌خواهد برای چه؟

سردار: ای مرد ساده دل به‌کجاچهاراسبه‌می‌تازی؟ما همه‌سرداران و سرکردگان نژاده‌ایم نه غارتیان و چپاولگران. و این دادگستری است نه شبیخون. ما آنان را نمی‌کشیم که کشته باشیم، آنان می‌میرند به‌پادافره ریختن خون پادشاه دریادل، سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، یزدگردشاه پسر یزدگردشاه و او خود از پسران یزدگرد نخستین. این جوی سرخ که بر زمین روان می‌بینی از آن مردی است که در چهارصد

و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت، و فرمان مزدا هورا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود. اینك که دشمن گلوگاه ما را می‌فشرد چه دستیاری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند. همه می‌دانند که مردم تن است و پادشاه سر!

دختر: [فریادکنان به‌خود می‌پیچد] پادشاه کشته نشده. پادشاه کشته نشده!

سرکرده: آیا این پیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: او خواب است، و دارد ما را خواب می‌بیند.

سردار: او می‌رفت تا سپاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به‌دشت از دشمن بی‌شمار برهاند.

سرکرده: چه امیدی بر باد!

موبد: چون هزاره به‌سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید، و دیوسنان برکالبد افریشتگان پای‌کوبند!

زن: نه، نه! ما او را نکشتیم. آنچه را که شما بر ما می‌بندید هیچگاه رخ نداده.

سردار: چه دروغی شرمآور. کجاست آن‌که پادشاه‌را به‌دست‌ایشان‌کشته دید؟ [به‌سرکرده] آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه‌ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به‌این ویران سرا پاگذاشتم. و به‌دیدن آنچه می‌دیدم موی بر اندامم راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی‌چرخید. و این سه تن، آسیابان و همسرش و دخترش گردپیکر خون‌آلود پادشاه نشسته بودند مویه‌کنان. پادشاه همچنان در جامه‌ی شاهوار خویش بود و از همیشه با شکوه‌تر. نوری از شکاف بر تن بی‌جان او کج تابیده بود، و در آن نور ذرات غبارهای وهوی شیون تنوره می‌کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ رهایم نکند، جوئی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود، و نشانه‌های تاریك مرگ همه جا پراکنده بود. و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کشته‌ی خود می‌گریند.

آسیابان: ما نه بر او که برخود می‌گریستیم.

زن: بر فرزند!

دختر: برادرم!

زن: من آن جوانك را به‌خون جگر از خردی به‌برنائی آوردم. پسر من تك

پسری بود خرد ـ که سپاهیان تواش به‌میدان بردند. و ماه هنوز نو نشده از من مژدگانی خواستند، آنگاه که پیکر خونالودش را با هشت زخم پیکان بر تن برایم بازپس آوردند.

موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند. ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندك سال تو با پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زبانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من با پادشاه همسنگ نبود. برای من بسی گرانمایه‌تر بود.

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می‌آید. بگو ای آسیابان پسر مرده، پس تو از پادشاه کینه‌ی پسرت را جستی!

آسیابان: آری، انبار سینه‌ام از کینه پر بود. با اینهمه من او را نکشتم. نه از نیکدلی، از بیم.

زن: تو گفتی هر پادشاه را همراهانی هست که از پی می‌رسند.

آسیابان: و می‌بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفتی پس مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: [کنار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: دیگر تاب دروغانم نیست. در آن پلیدترین هنگام که هزاره به‌سر آید چون تو مردمان بسیارتر از بسیار شوند. و دروغ از هر پنج سخن چهار باشد. تو خون سایه‌ی مزدا اهور را در آسیاب خود به‌گردش در آوردی. پس جامت از خون تو پر خواهد شد، و استخوانهای تو سگ‌های بیابانی را سور خواهد داد.
این سخنی است بی‌برگشت و ما سوگند خورده‌ایم که خانمان تو برباد خواهد رفت.

آسیابان: و بادانیك خود در راه است. اینك در میان این توفان آنان طناب دار مرا می‌بافند. و نفرین بر لب چوبه‌ی دار مرا بر سرپای می‌کنند. شمشیرهای آنان تشنه است و به‌خون من سیراب خواهد شد. آنان از خشم خود در برابر من سپری ساخته‌اند که گفته‌های مرا چون نیزه‌های شکسته به‌سوی من باز می‌گرداند، آه، پس چاره کجاست؟ شما ای سروران که جامه از خشم پوشیده‌اید، بدانید که من کیفر بینوائی را پس می‌دهم، نه گناه دیگر را.

موبد: تو گناه آزمندی‌ات را پس می‌دهی. دیوی که در تو برخاست نامش آز

بود. بگو، تو بر چهار آینه‌ی پادشاه خیره شدی یا برزانوبند یا شکم‌بند یا ساق‌بند؟ ما نیك می‌دانیم که هر کهتر آرزوی برگذشتن از مهترش را دارد، و آن دونده‌ی وامانده چه می‌خواهد جز پیش افتادن از آن که پیشتر است، و باخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است. وگداخونی پادشاه.

آسیابان: با اینهمه من او را نکشتم. نه از بی‌نیازی، از بیم.

زن: تو گفتی هر پادشاه را کسانی در رکابند که از پی او می‌تازند.

آسیابان: من نادان بیم کردم.

زن: تو گفتی مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من دست بر او فراز نبردم.

دختر: [کنار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

سرباز:[وارد می‌شود] در انبار چند تکه چوب تر پیدا شد، این یکی سنگینی مردك را خوب تاب می‌آورد.

دختر: [خود را به‌آغوش مادر می‌اندازد] با مرگ پدر از همیشه بی‌کس‌ترم.

زن: [خود را جدا می‌کند] بی‌کس دخترجان؟ نترس، تو هم بی‌درنگ می‌میری، و من با تو. اینك دشمنان از همه سو می‌تازند، چون هشت گونه بادی که از کوه و دامنه، و از جنگل و دشت و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می‌رسد. در میان این توفان ایستاده منم. [فریاد می‌کند] کشنده‌ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بیابید. پادشاه پیش از این به‌دست پادشاه کشته شده بود. آن که اینجا آمد مردکی بود ناتوان.

سردار: بگو، اما زیاده مگو.

زن: خاموش نمی‌توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون به‌نگویم کی توانم گفت؟ زیرخاك؟ پادشاه اینجا کشته نشده. او پیش از آمدن به‌اینجا مرده بود.

سردار: [به‌آسیابان] این زن را خاموش کن!ـ [به‌زن] و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به‌آسیای ویرانه‌ی تو نیامد؟

زن: او آمد چون سایه‌ای، او به‌دنبال مرگ می‌گردید.

سردار: یاوه گفتن بس!ـ [به‌آسیابان] سخن بگو مرد، تا به‌تازیانه‌ات نکوفته‌ام. آیا بزرگمردی در جامه‌ی شاهان به‌اینجا نیامد؟

آسیابان: کاش چشمانم را به‌دست خود برمی‌کندم، آنگاه که از آستان در او را دیدم که از تپه سرازیر می‌شد.

سردار: پس او به‌این ویرانه آمد!

آسیابان: آری.

سردار: با پای خود؟

آسیابان: آری او آمد. او آمد، و سراسیمه بود. او ژنده پوش آمد.

سردار: این او که تو می‌گوئی شاه شاهان زمین بود.

آسیابان: ما چه می‌دانستیم؟ او به‌اینجا چونان گدائی آمد. به‌جائی چنین تاریك و تنگ به‌اینسان بیغوله‌ای. او چون راه نشینی هراسان آمد. چنان ترسان که پنداشتیم رهزنی است بر مردمان راه بریده و برایشان دستبرد سهماگین زده، که اینك سوی چراغ را به‌فوتی هراسیده خاموش می‌کند.

زن: او خود را به‌سکنجی افکند و گفت که روزنه‌ها را فرو بندید!

آسیابان [به‌دختر] آیا تو نبودی که دلت از جا کنده شد؟

زن: او بی‌گمان دزدی بود.

آسیابان: یا گدائی. ما چه می‌دانستیم؟

دختر: به‌من چیزی برای خوردن بدهید!

سردار: بگو، اینك ای مرد تا چوبه‌ی دار ترا برآورند بگو آن شهریار با توچه گفت؟ آیا در اندیشه‌ی آغاز نبردی با تازیان نبود؟

دختر: [بر می‌خیزد] او گفت به‌من چیزی برای خوردن بدهید.

آسیابان: برای خوردن، چیزی؟ سفره‌ای اینجا هست.

دختر: نان خشك؟

آسیابان: فطیری برای تو می‌سازیم.

دختر: گوشت. من گرسنه‌ام. پاره‌ای گوشت به‌من بدهید.

زن: [ریشخندکنان] گوشت. شنیدی چه گفت؟

دختر: چنان پیداست که هرگز گوشت نخورده‌اید. آیا هرگز کبك و تیهو ندیده‌اید؟ آه، من با شما چه می‌گویم. گوسفندی یا بزی اینجا نیست تا به‌سکه‌ای بخرم؟

آسیابان: اگر گوسفند یا بزی بود ما نیکبخت بودیم. دختر جوان ما بیمار است و دوای او شیر بز گفته‌اند.

دختر: من گرسنه‌ام و تو در اندیشه‌ی دوای دخترکی؟ آه ـ من به‌کجا فرو افتادم. این کجاست و شما کیانید؟ نشنیده بودم که بیرون از تیسفون جانورانی زندگی می‌کنند که نه ایزدی اندونه راه مغان دارند.

آسیابان: تیسفون. شنیدی زن؟ آنچه من آرد می‌کنم به‌تیسفون می‌رود.

دختر: من گرسنه‌ام.
زن: چرا در تیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می‌شدی.
دختر: این نان خشك جوین را چگونه باید خورد؟
زن: آن را به‌آب بزن. برای مهمان اندکی هم کشك می‌افزائیم.
دختر: [گریان] آنچه او خورد، خوراك شب من بود. [ناگهان] زبان ببندپتیاره‌ی گیسو بریده، به‌من آب بده!
زن: او در خانه‌ی ما به‌ما فرمان می‌دهد.
آسیابان: غلط نکنم این مرد گدا نیست. گدایان در یوزه می‌کنند و او می‌ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می‌کند.
زن: بی‌گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید جست ای آسیابان
آسیابان: آرام باش تا بخوابد. بیرون از اینجا همه جا توفان است.
[دختر پارچه‌ای به‌روی جسد می‌کشد.]
سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.
زن: ما همداستان شدیم که او گردنه گیری است دستبرد به‌شهریاری زده، آنگاه که در کیسه‌اش آن همه در شاهوار یافتیم.
موبد: آن همه در شاهوار باید به‌شما می‌آموخت که او شهریاری سترگ است بر همه‌ی سروران سر و بر همه‌ی پادشاهان شاه.
آسیابان: آیا پادشاهان می‌گریزند؟ چون گدایان دریوزگی می‌کنند؟ چون رهزنان مال خویش می‌دزدند؟ آیا جامه بدل می‌کنند؟ ما آن جامه‌ی شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود، و آن بساك زرنگار را، و پنداشتیم تیره روزی است راه مهتری بریده، و گوهران او دزدیده و جامه‌ی او به‌در کرده. آری چنین بود اندیشه‌های ما.
دختر: [می‌خندد] چه سوری بود. چه سوری بود. و من در آن مهمان بودم. [گریان] پادشاه کشته نشده ـ [نعره می‌کشد] همسایگان ما را رها کرده‌اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده، بگریزید!
آسیابان: نه!ـ چگونه می‌شد دانست که او به‌راستی پادشاه است؟
سردار: نفرین به‌زیر و بالای روزگار. ما خود درپی او می‌تاختیم؛ با اسپان تکاور. و او بر خنگ تیزرو پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در توفان. تیرگی که اف براهریمنانش باد افسار اسپان ما را به‌کف داشت و هرجا که خواست می‌کشید.



با استفاده از عکس‌های: جمیله ندائی

موبد: بر اهریمن بدسگال نفرین، دوبار، سه بار، سی بار، هزار بار.
سردار: در تیرگی این بامداد، که گیتی چون پر زاغی تاری و روشن بود، اسپان رهوار ماسه بار رمیدند . و ما درپی ایشان به‌این کومه درآمدیم. و چون در گشودیم از پیکر شکافته‌ی پادشاه گیهان، بر افق رنگ خون پاشید.
دختر: [می‌خندد] دختران می‌دانند رنگ خون یعنی چه.
زن: خفه! نمی‌ترسی دست رویت بلند کنم؟
دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟
سرکرده: [خشمگین نیزه بر میدارد] خون او در این تاریکده چون خورشید نیمه شب است.
موبد: زخمهای او به‌فریاد دادخواهی می‌کشد.
سرکرده: بایدشان کشت.
سردار: [جلوی او را می‌گیرد] به‌خشم خود میدان نده. می‌خواهی همینجا به‌یك برق شمشیر تو بمیرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است، و نیز بسیار کوتاه. نه ـ من برای مرگشان اندیشه‌ها کرده‌ام. مرگی دیرانجام گام به‌گام. زشت. مرگی که ده بار مردن است.
سرکرده: نیایش بخوان موبد، نیایش بخوان.
موبد: چگونه ماه می‌افزاید چگونه ماه می‌کاهد. از کیست که می‌افزاید و می‌کاهد جز تو ای مزدا اهورا. بشود که او برای یاری ما آید. بشود که برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای آمرزش ما آید. بشودکه برای پیروزی ما آید ـ
آسیابان: برای مرده‌ی ما هم نیایشی خوانده می‌شود؟
موبد: بدکیش را مرده خواهم، بدکنش را مرده خواهم. دیوپرست را مرده خواهم. نکند که ما از پی او رویم، نکند که هیچگاه بدورسیم. نکند که بازیچه‌ی او شویم ـ
سرکرده: روزگار از نامشان پاك شود. آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ را پاره کند؟
موبد: ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب، چگونه این خواب مرگ را پاره می‌شود کرد؟
سرکرده: آری، نمی‌شود.
آسیابان: خوابش پاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش پاره شده بود.

سردار: آن کس که شما کور دلانش به‌نشناختید؟
زن: انبان را رها کن!
دختر: ببینش که می‌غلتد.
آسیابان: خوابش پاره شده بود. غریوکشان برخاست و دست به‌زیر سر برد.
زن: دست به‌زیر سر برد، به‌سوی کیسه زر، و دست دیگر به‌دسته‌ی شمشیر.
دختر: های مردك، چه می‌گردی در آن انبان؟
آسیابان: چون دانست که ما بر راز پاره‌های زرآگاهیم‌در کار خود ماند، غرید: من پادشاهم. به‌من بنگرید، من پادشاهم. (به‌زن) تو خندیدی.
دختر: او خندید.
آسیابان: من پادشاهم!
زن: [از خنده می‌ماند] هر کس پادشاه خانه خود است، و بدینسان پادشاه این ویرانه آن مردك بینوای آسیابان است.
آسیابان: او شمشیر کشید.
دختر: او شمشیر کشید.
زن: ای شاه، اگر پهلوانی برو بادشمنان بجنگ. چرا پیش ما پهلوانی می‌کنی؟
آسیابان: سرم.
دختر: او سرش را به‌دست گرفت.
آسیابان: سرم. در سرم آوائی است. گوئی هزار تبیره می‌کوبند. در سرم سپاهی به‌شماره‌ی ریگهای صحرائی است.
زن: این بازی برای فریب ماست.
دختر: من نیز براینم. ببین که هیچ کارش به‌شاهان می‌ماند؟
موبد: [به‌زمین لگد می‌کوبد] این اوست. این خود اوست. من آن جامه را می‌شناسم. آن زره را که به‌یکباره زرین است. آن ساق بند و ساعدپوش. آن مچ‌بند و شکم‌بند که پاره‌های فلز زرتاب است. آری من پادشاه را می‌شناسم.
آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی. مرا چه جای ایستادن که تن برهنه‌ام و تهی دست؟
زن: او ترسان بود. او در خود نمی‌گنجید. او وامانده بود. او نالان بود، و غران بر این تیرسایبان سر می‌کوبید. او می‌خروشید که دشمنان نزدیکند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را، او خواست تا جائی پنهان شود.

آسیابان: من خروشیدم.
زن: او خروشید.
آسیابان: من به‌او بد گفتم.
زن: تو به‌او بد نگفتی.
آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، پایت شکسته باد که به‌پای خود آمدی. پاسخ این رنجهای سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگیم به‌شما باژ داده‌ام. من سواران ترا سیر کرده‌ام. اکنون که دشمنان می‌رسند تو باید بگریزی، و مرا که سالها دست بستی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب نبرد؟ آری، من به‌او بد گفتم. من او را زدم.
زن: تو او را زدی.
آسیابان: یك بار، دو بار، سه بار!
سردار: وه که چهار گوشه‌ی این سرزمین بلادیده کسی چنین یاوه‌ای نشنیده. دست تو نشکست؟ تو او را زدی ـ و زمین و آسمان برجای خود استوار ماند؟
آسیابان: من او را زدم!
زن: تو او را زدی. به‌بازی و خوشدلی، آنچنانکه در نوروز شاه ساختگی را می‌نشانند و می‌زنند. ما هرگز باور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می‌مانست که با مردمان ریشخند می‌کنند.
موبد: خاموش، آیا نمی‌دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجاست، میان ما. مبادا به‌رنج درآید، مبادا برآشوبد، مبادا به‌سخن درآید.
آسیابان: میشنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجاست.
زن: گریبانش را بگیر. دریچه‌ها را ببند مبادا فرار کند.
آسیابان: بزنش، بتارانش، بکوبش.
سردار: های، چه می‌کنید؟
آسیابان: به‌درك شوای روان، یا به‌سخن در آو بگو که ما راست گفته‌ایم.
زن: سخن بگو ای روان، کدام گوشه خزیده‌ای؟ (می‌زند)
آسیابان: کدام سوئی، این گوشه؟ بگیر، (می‌زند)
زن: تو پای این گردنکشان را به‌اینجا باز کرده‌ای، پس خود پاسخ‌شان را بده.
موبد: دست بردارید، اینها همه کار افسونیان و دیوخویان است که می‌کنید.

آیا از دین بدر شده‌اید؟

زن: اگر روان پادشاه اینجاست پس بگذار تا نفرین مرا بشنود ـ بسوزای روان ـ

موبد: دور باد افسون افسونی، دور باد دشنام دشخوی، دور باد پلیدی پلیدان. راندمش به‌شش گوشه زمین. هزار دست او را به‌این نیایش بستم.

زن: گوشهای خود را بگیرید تا نشنوید، زیرا من به‌دنبال بدترین ناسزاها میگردم ـ

سردار: بس کن ای زن، من دیگر بر نمی‌تابم که به‌روان پادشاه ناسزا گفته شود.

سرکرده:میشنوی زن؟ این سروران خوش ندارند ناسزا بشنوند.

سردار: و نیز دشنام.

زن: آیا دشنام و ناسزا هم سرمایه بزرگان است که هرگاه بخواهند خرج می‌کنند؟ نه این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز می‌توانم چندتائی از آن را به‌سوی شما پرتاب کنم.

سردار: تو میل گداخته را نیز بر کیفر خود افزودی.

زن: شکنجه‌ی دیگری یادت نمی‌آید؟

سرکرده: زبان تو بریده خواهد شد ای زن.

دختر: [گریان] خشمشان را پاسخ نده!

زن: [خشمگین] چرا؟ـ (به‌آنان) زبان من چیزها از پادشاه شما می‌داند؛ آیا به‌شما نگفتم که او خوابی دیده بود؟

موبد: خواب؟

زن: آنچه مردمان با چشمان بسته می‌بینند.

موبد: این دیگر شگفت است. می‌شنوید؟ شهریار ما خوابی پریشان دیده بود. در خواب، تا آنجا که همه می‌دانند رازی هست، بگو ای زن چه رازی؟

[سرباز وارد می‌شود.]

سرباز: ترا مژده باد ای بزرگترین سرداران، چراغ بخت تو روشن، که شکارگرانت شکاری نیکو گرفته‌اند. جانبازان تو از تازیان یکی نیمه جان را گرفته‌اند، خون آلود.

آسیابان: یکی از تازیان؟ **[بومی‌کشد]**

سرباز: ببینید؛ شمشیرشان کج است. به‌سان ابروی ماه. وردایشان از پشم سیاه شتر. و این هم شپش!

سرکرده: زبانش را باز کن، چه می‌داند؟
سردار: آنچه باید فهمید اینست که چه پنهان می‌کند!
سرکرده: چگونه مردی؟ سپاهیِ، تبیره زن، ستوربان؟
سربازی: مردی است گمشده.
سرکرده: هر گمشده برای خود مردی است، و او چگونه است؟
سرباز: سرسخت اما گرسنه. و نیز بسیار دل آشفته.
موبد: آشفته‌تر از خواب پادشاه؟
سردار: نان کشکینش بده و سپس به‌تازیانه ببند تا سخن گوید. بپرسش شماره‌ی تازیان چند است، کدام سویند، چه در سر دارند، سواره‌اند یا پیاده، دور می‌شوند یا نزدیك، در کار گذشتن‌اند یا ماندن؟ او چرا مانده است؟ پیك است یا خبرچین یا پیشاهنگ؟ بپرسش ویرانه چرا می‌سازند، آتش چرا می‌زنند، سیاه چرا می‌پوشند و این خدای که می‌گویند چرا چنین خشمگین است؟
سرباز: پاسخ نمی‌دهد سردار.
سرکرده: از خیرگی؟
سرباز: پارسی نمی‌داند.
سردار: با ریسمانش ببند. نگهش دار و بکوش و باچوبدستت بکوبش و او را به‌سخن درآر. دار آیا آماده است؟
سرباز: آنچه آماده نیست کوره است، برای سرخ کردن آهن.
دختر: [چشمانش را می‌گیرد] هاه!
آسیابان: ذغال و هیزمشان بس نیست!
سردار: [به‌آسیابان] بیهوده امید مبند.ـ [به‌سرباز] اگر نیابی میل سرد به‌چشمش باید کرد ـ شنیدی؟ زودتر برو، دار چه شد؟ـ به‌گفتن‌وادارش کن!

[سرباز خارج می‌شود.]

ـ [به‌زن] داستان این خواب چیست؟
موبد: من نیز گوشم به‌سخنان تست ای زن، تو گفتی پادشاه ما خوابی دیده بود.
زن: آری، خوابی از آن گونه که پادشاهان می‌بینند.
موبد: همه می‌دانند که در خواب سروشی هست. بگو ای زن، در خواب پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

زن: او از شما می‌هراسید.

سردار: هراس ـ از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سرش را بر باد می‌دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به‌باد دهد!

آسیابان: [التماس کنان] از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زیان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه، من لب می‌بندم.

موبد: بگو ای زن، این فرمان سردار سپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود. چگونه زبان بریده سخن می‌گوید؟

سرکرده: آن از خشم بود. بگو ای زن ـ موبدان مؤبد از تودرخواست می‌کند. آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا نترسان.

آسیابان: بدرا بدتر نکن.

زن: جلو نیا!

سرکرده: باشد، نبرده سواری چون من، با موی سپید،ازتو درخواست می‌کند.

زن: تشنه‌ام.

موبد: آب.

زن: دورتریز. [به‌دختر] آتش روشن کن. چه تاریك. چیزی نمی‌بینم. چراغی نیست؟

موبد: او را چه شده؟

سرکرده: اینهمه شوریده نبود.

دختر: چرا می‌گریزد؟

آسیابان: از چه خود را پنهان می‌کنی؟

زن: [جیغ می‌زند] چراغ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم. خوابگزاران من کجا هستند؟

موبد: من اینجا هستم شهریار.



زن: درخواب دیدم که سواره در بیابان بی‌کران می‌روم ـ بر باره‌ی تیزپای خود و بر زمین ـ نه خار و علف که شمشیر تیز می‌روید.

آسیابان: همه‌ی زندگیم خوابی آشفته بود. در چنین آسیای ویرانه که از پدران پدر با من رسید جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بدسوار بر باد می‌آمد!

موبد: اینگونه خواب را در چنین دم روز ـ که نه روشن است و نه تاریك ـ و زمان نه به‌سوی روز می‌رود و نه به‌سوی شب، بی‌گمان پیغامی است.

زن: تکاوری تك، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، بر باره‌ی کهر می‌رفت، و با گردش درفش راه را نشانم می‌داد. تا آن باد تیره پیدا شد، آن دیو بادخیزنده. آن لجام گسسته، بی‌مهار، و خاك در چشم من شد. چون مالیدم و گشودم، آن جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بردشمن می‌ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم.

سرکرده: اکنون می‌توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می‌هراسید.

آسیابان: ما مهمان به‌کس نمی‌فروشیم.

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است. بسیارند آنها که سرامرا خریدارند. سرداران بسیاری هستند به‌گفتار یکدل و نیك اندیش ـ که در پنهان بر تخت یزدگردی آرزومندند. آیا تو ـ به‌زرایشان فریفته نشده‌ای؟

آسیابان: نه.

زن: چرا نه؟ ای نادان. بار خود را ببند. ترا کالائی بس نیکوست. پس برو کالای خود را به‌بازار خریداران ببر. سر مرا در کیسه‌ای. من خود چندین نام و نشان از سردارانی برای تو می‌نویسم که خریداران سر بریده‌ی من‌اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهای ـ آی. آری دیوانه. سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان، هنگام که به‌پشتگرمی ایشان به‌انبوه دشمن تاختم به‌من پشت کرد و گریخت، موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بیکسی ناگاه چنین تنگ مرا در خود بفشرده بود. ترس من چنان بزرگ بودکه سپاه تازیان از هول آن شکافت و راه بر من گشود.

آسیابان: می‌شنوی، او از دوستان می‌گریزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن پندار و گفتار و کردار نیك. کجا شد آن سوگند سلحشوری. کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گوئی به‌سنگ منجنیقم می‌کوبند.
دختر: این سخنان به‌راستی نشان می‌دهد که او پادشاه است.
زن: پادشاهی که وحشت پرچم اوست. و سپاهش تنهائی است.
آسیابان: تو نیك نکردی ای پادشاه که خود را بر من شناساندی. در دل من رنجی‌است. میدانی ـ مرا پسری بود.
زن: نگو!
آسیابان: او را به‌نام تو سرباز بردند. و چون برگشت گوئی از دیار مردگان بازگشته بود.
زن: [جیغ می‌کشد] پسرك نارسیده‌ی من.
آسیابان: اینك در سرم روان آزرده‌ی پسر برخاسته است او مرا به‌کشتن تو پادشاه برمی‌انگیزد.
زن: برا می‌انگیزد؟ خوبست. بگذار آن روان را آزرده ترکنم اگر به‌راستی ترا برمی‌انگیزد. [گریان از جا می‌جهد] هرچه می‌خواهی بگو، اما با روان افسرده پسرکم تندی مکن که اینك از میان نور کجتاب بام فرود می‌آید. با سری شکافته و چهره‌ای مفرغینی.
دختر: به‌راستی ترس برم داشته. دهشت بر دهشت می‌انبارم. کو؟ [جیغ می‌کشد] برادرکم. آنجاست. او ترا مینمایاند. با نشانه‌ی انگشت.
زن: [به‌آسیابان] آیا نباید چوبدست را فرود آوری؟
دختر: او خون بالا می‌آورد، و به‌راستی بر زمین چکه‌های خون چکیده. برادرکم. [پاهای مادر را در آغوش می‌گیرد] از روزن گریخت. خونی آنجا نیست نور کجتاب بام پریده رنگ شد.
آسیابان: [با ضعف شمشیر را فرود می‌آورد] نه ـ هر پادشاه را سوارانی اندر پی‌اند که می‌رسند
زن: پسرم، پسرم ـ
آسیابان: ابراز سر آسیای من می‌گذرد. افغان باد می‌شنوم. گوئی توفان آسیای مرا در بر گرفته است.
سردار: اینان به‌خود می‌اندیشند. این مردمان پست نژاد به‌پستی خود می‌مانند. اینان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز پلشتی و جز چهره‌ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره‌ناپذیر را بنگر، که چاره‌سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی

نمی‌افزاید.

زن: های ای درشتگوی، کدام چاره‌سازی، کدام دلسوزی؟ بزکشان را ببین. بلندتبارانی چون شما از گرده‌ی ما تسمه‌ها کشیده‌اید. شما و همه‌ی آن نوجامگان نوکیسه. شما دمار از روزگار ما در آورده‌اید. فرق من و تو یك شمشیر است که تو بر کمر بسته‌ای.

سردار: زبانت ببرد!

زن: و تو شمشیر را برای همین بسته‌ای.

دختر: [در خیالی دور] اگر کیسه‌ای آرد مانده بود بـر سر خود می‌ریختم تـا سراپا سپیدشوم. شاید ناهید هور پیکر مرا جای فرشته‌ای می‌گرفت، یا به‌جای دختر خود، و در چشمه‌ای شستشو می‌داد.

زن: من چه بگویم ای مردان، شوهرم مردی پریشان است. آسیابانی که جز شور بختی برای خود چیزی در آسیایش آرد نکرد. مردی پشیمان از مردی، که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره‌ای نداشت. این چنین است شوهر من، که شما اینك به‌شمشیرتان نویدش می‌دهید. ما چه داریم جز بامی روبه‌ویرانی، جز سنگی غرنده که بر گرد خویش می‌گردد. همچون این سنگ غران بود، و بر گرد خویش می‌گردید، آنگاه که آن مرد ژنده پوش مهر از لبان خود برنداشت.

[دختر می‌خندد.]

آسیابان: چرا می‌خندی؟

دختر: تو هراسانی، هرگز مردی را اینسان هراسان ندیده بودم. تو به‌چپ و راست می‌روی و دست بر زانو می‌کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی‌کشی، و در همه حال خود را از خود نیز می‌دزدی. تو غمگینی.

آسیابان: خاموش، همهمه‌ای نمی‌شنـوی؟ شنیـده‌ام که چهره‌هـای سنـگی باستانی ایستاده درکاخ صدستون، پیشکش‌هائی را که یکهزار سال در کف داشتند رها کرده و به‌بیابان گریخته‌اند. چیزی پرسیدی؟

دختر: من به‌تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده‌ام.

سردار: من این بساك زرنگار را به‌تو می‌دهم، بر سر بنه و بگـو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: [بر آسیابان لباس می‌پوشاند] او در اندیشه بود. گره به‌پیشانی افکنده. با کف دست بر پیشانی می‌کوبید ـ او در اندیشه بود.

آسیابان: اسبم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا فرو انداخت و خود به‌تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه‌ها مردگان به‌راه افتاده‌اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده‌ام که مردمان با نان و خرما دشمنان را پیشواز می‌روند.

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می‌گوید.

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می‌گریزد بزرگان چه گفته‌اند؟

زن: سخن بزرگی نگفته‌اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه به‌خانه می‌روم و همه جا بیگانه‌ام. سفره‌ای نیست که مرا مهمان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسایم. میزبانان خود در حال گریزند. اسپان رهوار به‌جای آن که مرا به‌سوی پیکار برانند از آن به‌در بردند. شرم بر من!

زن: چه یاوه به‌هم می‌بافی. تو ژنده پوش ما را بازی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که نپرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بد رفتار. پول نانی که خورده‌ای را به‌تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسب؟ و من کجا را دارم؟ درهای دنیا به‌روی من بسته است!

زن: فقط اینجاست که درش مثل کاروانسرا باز است. به‌این مردك گفتم کلون در را دوباره بساز نشنید.

آسیابان: خورشید و ماه به‌هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رهائیم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌نالی؟

دختر: سینه‌ام. شکمم. دردی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دختر جان. من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به‌دنیا پشت کرده بودم، آری، واینك دنیا به‌من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری، یك بار گفتی. پس چرا فراموشم شد؟ در تیسفون من درها را یك به‌یك به‌روی خود بستم، و اینجا را دری نبود. من آسیا را از شما به‌سکه‌های زرین می‌خرم، ای آسیابان به‌من بگو چند؟

زن: او می‌خواهد آسیای ویرانه را بهائی بنهیم.

آسیابان: [به‌زن] تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. چوال مرا بردار.

آیاکسی‌نیست که این آسیای ویران را به‌من به‌چند پاره‌ی زر بفروشد؟

زن: [جوال بر سر] در این شغل سودی نیست ای مرد، ما خود درمانده و ورشکسته‌ایم، سنگ آسیا فرسوده است، ستون‌ها شکسته، و حیـوان بارکش را بیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری، شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند، و سگ‌های فرمانبردار به‌اربابان خود دندان نشان می‌دهند. باکیم نیست، این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست. جز زخمی که در جان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود گیرید و بگریزید.

زن: چرا سکه‌ها را ازخود دور می‌کند؟ این روزها خداوند زر بودن دردسر است و آن که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی بیرون در کمین اند و ما پیشمرگ توئیم؟

آسیابان: بشمرید!

زن: سکه‌های دزدی.

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویرانسرا ترا به‌چکار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن است. همسایه‌ها یك یك گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا برای چکار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی.

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت.

آسیابان: خودکشی ـ [به‌دختر] چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به‌چند درهم؟

آسیابان: هرچه دارم.

زن: تو پاك ما را دست انداخته‌ای. این شوخی نامردان است که امید می‌دهند و سپس بازپس می‌گیرند و بر نومید شدگان از ته دل می‌خندند.

دختر: کی از ته دل به‌ما می‌خندی؟ از خندیدن به‌ما چه سود؟

آسیابان: دنیاست که به‌من می‌خندد. ناله نکن. ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها.

زن: پذیرفتم.

آسیابان: اما شرطی هست.
دختر: شرط؟
زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. جان بکن، بنال و بگو!
آسیابان: دست من به‌فرمانم نیست.
زن: می‌ترسی؟
آسیابان: دشنه از دستم فرمان نمی‌برد.
سردار: پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه، ولی بی‌ترسند.
دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.
آسیابان: تا هفت بند.
موبد: او ـ پادشاه ـ فرمود که می‌ترسد؟
زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!
سردار: من نمی‌شنوم، من گوش نمی‌دارم.
سرکرده: در سپاه دروغان تو یکی سرداری، آیا پادشاه ـ به‌فرمایش خود ـ فرمود که می‌ترسد؟
زن: بگو پادشاه، درست شنیدم؟ تو گفتی می‌ترسی؟
آسیابان: تاریشه!
سردار: نفرین بر بخت واژگون!
آسیابان: آری، من به‌تو همه‌ی سکه‌ها را می‌دهم اگر یاری‌ام کنی.
زن: یاری یعنی چه؟
آسیابان: دشنه را تو بزن!
سردار: می‌شنوید، او می‌خواهد گناه را ازخود بگرداند.
آسیابان: ـ آنسان که ندانم ضربه کی می‌آید و کجا! یکروز با من سر کن، ناگهان، از پشت، در خواب، هرگونه که می‌خواهی، اما من ندانم کی؟
زن: این آدمکشی است، یاری نیست.
آسیابان: خورجینم از سکه‌ها پر است، یك تالان!ـ [مستقیم] بگو، بگو که آن هنگام من چه پاسخ دادم.
زن: آسیابان گفت ای زن، ای هرزه، هوش دار ـ اندك اندك در می‌یابم که پادشاهی چیست. و اگر کاری است چنین ترس آور چگونه است که گردان و سالاران به‌جان می‌خرندش؟ بنگرش ـ می‌نالد!
آسیابان: دشمنانم به‌خون من تشنه‌اند و من از جان سیر آمده‌ام. آه ـ اگر اسبم نگریخته بود ـ



زن: راست بخواهی من خود نیز جز مرگ او نمی‌خواهم. روز من تیره چنین نبود، اگر او چنین نبود. با اینهمه من مردی‌ام که هرگز دست نیالوده‌ام.ـ نان من جوین بود ولی خونین نبود. بگذار بر خاك نیك و بد بیاورم. ای زن چیزی بگوی، نیك است یا بد؟ تو ای دختر پیش بیا، و زن آسیابان باش و بگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسیابان باشم؟ آه آسیابان، لختی مرا در کنار گیر.

زن: بی‌شرم ندیده خیر، تو زن آسیابان باش، و به‌این پادشاه گوش دار تا چه می‌گوید.

آسیابان: کاش می‌شد رها کنم و بروم به‌چوپانی. هر کس می‌تواند رست جز پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان می‌رهند و ما طعمه دژخیمانیم.

آسیابان: این نه هر بار است. شما می‌توانید خدایشان را به‌نام بخوانید و رکابشان را نگه دارید و راهشان را بگشائید و سپس از ایشانید. فرودستان زبردست می‌شوند و شما جزیه دهندگان. نه، سرزنشی نیست. ملت را نمی‌شود کشت، و پادشاه را می‌شود.ـ با مرگ پادشاه ملتی می‌میرد.

زن: صدای چیست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیابان: همه یك تالان است.

زن: می‌شنوی؟

دختر: زر آن روز به‌کارم می‌آمد که می‌توانستم پسرکم را رهانید. که می‌توانستم دخترکم را دوای درد خرید. امروز منِ مانده در بیابانی که از هر سو دیگر در آن نشان مردم نیست، با زر چه بایدم کرد؟

آسیابان: اندوه را پایانی است. مردمان باز می‌گردند. ویرانه‌ها ساخته می‌شود، و ساخته‌ها از مردمان پر. بمان و نیکبخت شو!

زن: نیکبخت در میان دشمنان؟

آسیابان: این یك شیوه‌ی دیرین زندگی است. گنجتان را پنهان کنید، کسی نخواهد دانست.

زن: (به‌دختر) می‌شنوی زن؟ او مرا به‌اندیشه انداخته است. چه باید کرد؟ تو می‌گوئی آبمان سرخ می‌شود؟ ولی بشنو ـ این ناله‌ی دختر ماست که‌از سوز سینه می‌نالد در آتش است. و دخترك فردا روزی به‌شوهر خواهد

رفت، و اینها همه نیازمند آن سکه‌هاست. هان چه می‌گوئی ـ چه باید کرد؟

دختر: چرا از من می‌پرسی هنگامی که جوابش را داری؟ چرا کاردت را تیز می‌کنی؟ پر روشن است که او وفای ما را می‌آزماید. او میزبانی ما را می‌سنجد، و تا بپذیری آن چهره‌ی دیگر را خواهد نمود. آن خوی سوزنده آتشفشان خواهد کرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذیر و خشم کن، و سوگندان بیشمار چاشنی کن. باشد که خرسند شود، و اگر به‌راستی پادشاه بود ترا چند درهمی بدهد. وگرنه کدام دیوانه سر است که پادشاه است و مرگ بخواهد؟ این افسانه در گوش مکن که سرا پا فریب است.

زن: من نیز خود در این اندیشه بودم. آری، او ما را نادان پنداشته است و به‌گوناگون می‌آزماید. نه ای مهمان، تو هر که هستی باش، اما بدان که من آسیابانم، نه گردنه‌زن.

سردار: اکنون که او نیست هردروغی راست می‌نماید.

زن: شوهرم به‌او جای خواب داد، و لقمه‌ای، و پیاله‌ای.

موبد: جای خواب اینست؟

زن: به‌او آنچه را داد که خود داشت؟

موبد: و پیاله این؟

زن: اگر شکسته است گناه ما نیست.

موبد: مهمان نوازی را بنگرید سروران!

زن: او بد دید و بد نکرد. پادشاه سه بار ازاو خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش، و او سه بار روی برتابید.

موبد: این سخنان همه باد است، ای شما سپاه دروغ! او ـ دارای دارایان، شهریار خشم‌آور، از آن مردمان نبود که به‌زانو درآید. شاهی چنو خود را بکشد؟ خاکتان به‌دهن! و اگر جز اینست بر من نشانه‌ای بیاور گمان شکن!

سردار: آری، نشانه‌ای، نشانه‌ای!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خلد، آری، اینك که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌ترس چیزی بگویم هرچند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ درباره شاه یا کشندگانش؟

سرکرده: ما در توفان از او گم نشدیم، او بود که در توفان از ما گریخت.

موبد: تو می‌گوئی خداوندگاری از بندگان خود گریخت؟

سرکرده: مزدا اهورا مرا ببخشاید هزار بار ـ پادشاهی برای او دیگر هیچ جز سراشیبی تند فرو افتادن نبود. او نه از بندگان که از بخت خود گریخت. من خود او را دیدم که زین برکوهه‌ی اسب می‌نهاد.

سردار: اگر تو آن جنگاور نبودی که خود می‌شناختمت می‌پنداشتم یکی از دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران پا در رکاب کرد!

سردار: پادشاهی که بندگان رکابش را نگه می‌داشتند؟ اینك دانستم که چرا در رده‌های فروتر مانده‌ای.

سرکرده: من پیرم سردار، بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم بگو که خطاست. و بگو که چرا.

سردار: چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دلاوری بود تك؟ هماورد اژدها ـ و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزمای بهرام پشتیبان؟ آیا دارای دریا دل به‌دیدن مشتی بیابانی خود را می‌کشد؟

آسیابان: او به‌من فرمان داد ـ

دختر: بگو!

آسیابان: او به‌من فرمان داد.

زن: (گوشهایش را می‌گیرد) هرگز! (به‌زمین لگد می‌کوبد) هرگز!

آسیابان: او به‌من فرمان داد؛ دوبار، سه بار، چهاربار!

زن: ما هرگز مهمان نکشته‌ایم.

آسیابان: آیا در ارج نهادن به‌فرمان پادشاه در اندرز نامه‌ها چیزی نیست؟

موبد: چرا شهریار، نبشته‌اند که این سروش اهورائی است که در کالبد زمینی‌اش شنود شده.

آسیابان: پس اینك فرمان مزدا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن که فرمان نشنود تاریك تر از مرگ شرمگین کننده است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند، و در زیرزمین تانه هزار سال بازیچه‌ی کابوس شود. اینك که زرناب ترا برنمی‌انگیزد ای مرد، ای آسیابان، از جایگاه بلند پادشاهی، از فراز شانه‌های تو، از میان فراهورائی، ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی کسانی ترا اندر پی‌اند. من از ایشانست که می‌ترسم.

آسیابان: آیا مرگ به‌من پشت کرده است؟
زن: ای شاه، تو می‌گفتی با مرگ تو ملتی می‌میرد. من چگونه دست به‌خون ملتی آغشته کنم؟
دختر: او را بکش ای مرد ـ شاید با مرگ او ملتی نوبه دنیا آید.
زن: من نه دایه‌ام و نه ماما، من آسیابانم، من به‌ملت نان‌می‌دهمـ همین، واین تنها چیزیست که دارم.
آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه تازیان همه جا درپی ما بود؛ هلهل کنان و ارجوزه خوان و غیهه‌کش. سپاهی درهم و انبوه، با درفشی به‌رنگ تیره‌ی دود. همه چیز از من روی گردان شده جز این سپاه که با من چون سایه‌ی من بود.
زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه، دشمن را تو خودپرورده‌ای. دشمن تو پریشانی مردمان است، ورنه از یك مشت ایشان چه می‌آمد؟
موبد: بسیار آتشکده‌ها که هنوز برجاست. مردمان را باید به‌گفتار گرم آئین ستیز آموخت.
زن: پر نگو موبد؛ در مردمان به‌تو باور نیست، از بس که ستم دیده‌اند.
سردار: نفرین بر سپهر؛ از این پیشتر زبان آن را که چنین می‌گفت از حلقوم به‌در می‌آوردیم.
زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.
سرکرده: رای من برمی‌گردد.
سردار: رای ما برگشتنی نیست!
آسیابان: رای روزگار ترا برگزیده است ای مرد؛ دیگر بار به‌تو فرمان می‌دهم ای آسیابان، مرا به‌خونم مهمان کن.
دختر: می‌گوید نشنیدن فرمان پادشاه پیکار با مزدا اهورا است.
آسیابان: آری، هیچ کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان سرنپیچیده.
زن: راستی؟ خوشم آمد. اگر چنین است به‌این سپاه تازیان بفرما بازگردد!
آسیابان: ریشخند می‌کنی؟
زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا.
آسیابان: شنیدید؟ من روی بر تافتم.
سردار: آیا سزاست که بندگان از فرمان پادشاهان روی برتابند؟
زن: نمی‌فهمم؛ اگر او را می‌کشت مردمی کش بود، و اگر نمی‌کشت سرپیچی

کرده بود. پس چه باید می‌کرد؟

آسیابان: هیچ ای زن؛ گناه با ما زائیده شده، و آن جفت همزاد من که به‌جانم ازهمه نزدیکتر است نامش بینوائی است.

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: نردبام‌ها خوب به‌کارمان خورد. به‌پیاده‌ها گفتم سنگچینی به‌جای دخمه بسازند. خاك سخت است وبیل فرسوده، اما مردار بی‌گور نمی‌تواند باشد. اینها به‌کنار کلنگ را پیدا نمی‌کنم.

سردار: مردك سخنی نگفت؟

سرباز: تته پته‌ای می‌کند، ما که نمی‌فهمیم. مثل فتیله‌ی بی‌روغن. سروران شاید چیزکی ازش دریابند. بیارمش اینجا؟

موبد: نه! باور کردنی نیست که آسیابان به‌زر فریفته نشده باشد. باور کردنی نیست که دشنه را فرود نیاورده باشد. باور کردنی نیست که پادشاه را نکشته باشد. آری، تو باید او را کشته باشی، و غیر از این هر سخنی باورنکردنی است.

سرباز: دار آماده شده. اینك تنها به‌ریسمانی نیاز است.

زن: ریسمان در انبار است. خانه خرابم کردید؛ زیاده از اندازه مبر. چوب از کجا بردی، زیادیش را بگذار.

سرباز: اگرزنده خواستیدش بر طبل بکوبید. اما اگرسرش راخواستید در بوق بدمید!

زن: تو برای مردم دست بسته پهلوانی ای خرف‌تر، ای بوزینه!

سردار: خاموش، چه کسی به‌تو گفت سخنی بگوئی؟

زن: اینجا خانه‌ی من است و تا بخواهم سخن خواهم گفت. من شویم را به‌مرگ ارزان نمی‌دهم.

موبد: تکاپو مکن. دست وپا مزن ای زندیق. رای ما دیگرگون نمی‌شود. نشنیدی که دار بر پا شده؟

زن: چرا کوششی را که می‌توانم نکنم؟ آزادگی به‌تنت مهمان نشود ای سردار، که مرگ بی‌زمانه به‌خانه‌ی ما آوردی.

سرکرده: اینك که سرزمین فراخ آئین نو می‌کند، چونان همیشه توانگر می‌رهند و ناتوانان در بندند، تو چرا نگریختی؟

آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بندم.

دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست به‌هم داده‌اند تا تیره

روزی من زبانزد گیهانیان شود؛ استر می‌میرد،همسایه می‌رود، سنگ آسیا می‌شکند، و یکی مرگش را اینجا می‌آورد.

زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترفندی تازه زد.

آسیابان: او می‌کوشید تا من آسیابان را خشمگین کند.

دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟

آسیابان: در چهره‌ام نگریست و نگریست و نگریست.

زن: تف!

آسیابان: او به‌چهره‌ام تف انداخت.

دختر: نگو، نگو، نگو.

آسیابان: او مرا به‌سینه کوفت.

دختر: ای ستبر دل، ای رهزن، ای شور چشم!

زن: (با صورتك) ای تو ابلهی، ای تو ساده دل. سالیان سال در این بیابان آسیا چرخانده‌ای با نان جوین و با خرمای خشك. آیا در تو نیروی کین ستانی نیست؟ آیا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا در تیسفون ندیده‌ای. ما بر حصیر نمی‌خسبیم. تو فرش نگارستان ما را ندیده‌ای. یك تار زر، یك پود سیم.که در آن درخت و پرنده و باغ است، ازهرگوهری گل. دست شترنجم هست، یك صف ازیاقوت سرخ ودیگرصف از یاقوت زرد. دستی نرد از زمرد پاك و مراسی و دوهزار پاره یاقوت بیش بهاست. میدانی؟ و گنج عروس، و گنج خزرا، و گنج بادآورد، و گنج دیبای خسروی وگنج سوخته، وزرمشتفشاروتخت طاقدیس، وشادروان بزرگ، و مشکوی زرین، ودوازده‌هزارکنیزك. آیا بازباید گفت؟ آیا به‌خشم نشدی؟ آیا درتو نیروی کینه نیست؟

آسیابان: من به‌او گفتم ای مرد، هر که هستی، ای چرکینه پوش، ای پادشاه، ای راهزن، مرا به‌خشم میآور. دلم می‌آماسد، و گزندی شاید که بر تو یا بر خود زنم.

زن: هزار و دویست فیل، و سیزده هزار شتر بارکش، و باغ نخجیران و باغ سیاوشان و باغ زمرد، و دوازده هزار یوز و هفتصد هزار سوار، و سیصد هزار پیاده، و صد هزار اسب بارگی و صدهزار نیام زرین، و مرا هر سال هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم از هر سوی می‌رسد.

آسیابان: من به‌او گفتم ای بدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمکار، مرا به‌خشم نیاور من مردی‌ام که سالها از من شده و مرا رفتن من امروز یا فرداست مرا شوربختی ستمگر کرده، و مبادا ستم از من بر مهمان من

رود.

زن: او می‌خندید. به‌تازیانه دست برد، و او را کارهای سخت فرمود. که ای مرد در تو دلیری یك بنده‌ی کار کشته نیست. پلیدی پیش‌تو پاك‌است، و رسوائی پیش تو سربلند. تو شاه خود را چون شاهان ارج نمی‌نهی. مرا سگان پاسبان بودکه آوازشان چندیست نشنیده‌ام. چون سگان به‌پای من بیفت. چون سگانم بر چهار پا برو و هیاهو و وغوغه نکن. اسب تکاورم مرا دو روز است سواری نداده است. زین کجاست تا بر تو بندم. ای مرد، همسر خود را بگوی که به‌رختخواب من درآید. زود. زود.

آسیابان: (به‌پای زن می‌افتد) ای پادشاه مرا مزن، مرا ریشخند مردمان مکن. من مردی‌ام‌طاقت به‌سر شده، مبادا دست من بر تو دراز شود، که در قلب من نیز سنگ آسیائی هست. و دستانم چون بکوبم به‌سنگینی سنگ خواهد شد. مرا بگذار. مرا رها کن.

زن آسیابان: زبانت بریده باد و لبانت دوخته. چه پر می‌گوئی و یاوه می‌بافی. نابخرد نامرد گجسته خود را کنار بکش، راهم را نگیر. من تازه در این تاریکی دخترت را دیده‌ام که با همه‌ی رنجوری بدك نیست، و لبانش به‌رنگ تبر خون است. و در آغاز رسیدگی است. مرا به‌میوه‌های تن او مهمان کن.

آسیابان: ای پادشاه چه می‌گوئی که من نمی‌فهمم؟

زن: اگرزبان مرا نمی‌فهمی زبان تازیانه را فهم خواهی کرد.

آسیابان: من می‌دانم، تو می‌خواهی مرا بیازمائی. تو وفای مرا می‌سنجی. در وفای من سخنی نیست، نیست. مرا ازاین که هستم خوارتر مکن. ای پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.

دختر: ای پادشاه او به‌زانو افتاده است آیا بس نیست؟

زن: گفتی به‌زانو؟ هنوز سر به‌خاك سائیدن مانده است. به‌خاك نیفت و همانجا بمان تا من شرف به‌زیر کشیدن دخترت را به‌او بدهم.

دختر: از من چه می‌خواهی؟

زن: عناب و بادام، آمیخته با شکر و قند.

دختر: نه! (می‌گریزد) مرا برهان پدر. مرا برهان.

آسیابان: گوشهایش را می‌گیرد) نه، نه، نه، این همه برای آزمودن من است. این همه نیست مگر برای آزمایش من!

زن: (خندان) تو ای دختر خوب رسته‌ای. زبان خوش دوستتر داری یا تازیانه‌ی مارپیکر؟

آسیابان: (چشمان خود را می‌گیرد) من خشمگین نمی‌شوم. نه خشمگین نمی‌شوم.

دختر: وای پدر ـ به‌دادم برس. دشنه زیر گلوی من است. به‌دادم برس!

سردار: داستانی از این شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به‌کنیزکی پست روی بنماید؟ او که در تیسفون سه هزار زن داشت، هر یك خوبتر از دیگری؟

دختر: (از پشت سنگ آسیا خارج می‌شود) کاش کیسه‌ای آرد مانده بود که بر سر خود می‌ریختم تا سراسر سپید شوم. کاش چنین چیزی بود.

آسیابان: دخترم. دختر من چنین نبود. اینگونه خیره در کارخود. با نگاه مرده.

دختر: بالای تو بلند است، و پهنای تو دوشانه از من پهن‌تر. نیروی تو با پرهیز من آورد می‌کند، و من از روزنه اهریمن را می‌نگرم که بر اسب خاکستری‌اش دور می‌شود.

آسیابان: نه، نه، دخترم اینگونه نبود. او می‌خواست وفای مرا بیازماید. دست برداشتن به‌روی پادشاه ـ این گناه دوزخی!ـ و من به‌آن دست نبردم. و اینك دوزخی از آن سهماگین‌تر از درون می‌سوزاندم. ای رگها، این رود جوشان چیست در شما جاری؟ این شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را می‌کشم، آری، در دل من سنگ آسیائی هست.

(روی جسد می‌افتد و می‌زند)

دختر: (می‌خندد) دلم برای کشته می‌سوزد.

زن: (بدون صورتك) زبانت ببرد! (به‌مرد) دشنه را سخت‌تر بزن!

آسیابان: (همچنان می‌زند) او را می‌کشم؛ دوبار، سه بار، چهار بار....

زن: بزن! بزن!

آسیابان: (نفس زنان دست می‌کشد) من او را کشتم. آری و شادمانم.

سردار: به‌چشم خود دیدید؟ گفته‌های این جانور بس نیست تا گناه او بردنیا آشکار شود؟

موبد: سر انجام راستی به‌سخن درآمد. آری گزارشی درست خود را فریاد کرد، و ما همه شنیدیم.

سردار: اینست دادگری ما!

زن: اما تو او را نکشتی.

آسیابان: آری نکشتم!

موبد: چه پنهانکاری بیهوده‌ای.

آسیابان: من او را نکشتم. این‌گزارشی نادرست بود.

موبد: چرا دروغ؟

آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم ناشناس بنگرید. من او را نکشتم، تا آن دم که مرا به‌بازی گرفت.

سردار: بازی؟

موبد: کدام بازی؟

زن: (با صورتك) نیك خود را شاه خواندم و شما را فریفتم، به‌خوراکی و جای خواب و همخوابه. هاه، نیك شما را ریشخند خود کردم. نیك بازی دادمتان به‌بازیگری. من که‌ام که دربانـی‌ام دهنـد ـ هر کوچه گـردی می‌تواند از در درآید و به‌خود نام شهریاری بندد و به‌رختخواب دخترت فرود آید. هاه ـ چه آسان. چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان ـ نه اینهمه ـ چماق من کجاست؟

زن: تن او نیکو بود. خوشا به‌این مهمان نوازی!

آسیابان: چماق من کجاست؟ چوبدست مرا بده دست مرا بگیر، چوب بند سقف را بکش. های...

موبد: می‌شنوید؟ دراین دادگاه شنیدید که او به‌فریاد چماق می‌خواست.

سردار: ـ برای کشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چهره‌ی من نور ایزدی هست؟ آیا سپاهی دارم، یا کاخی، یا کنیزکان خوبرو ـ آیا مردمی دارم ـ؟

دختر: او با خود گنجی دارد.

زن: گنج من دزدی است.

دختر: بپرس از که دزدیده است؟

زن: از تو! مزد همه روزهای خود را برهم بیفزای آیا گنجی نمی‌شد؟

آسیابان: روزهای زندگیم. آه، فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای ترا دزدیدم.

آسیابان: پس شاه خود توئی. چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای‌زندگیم ـ همیشـه آرزو می‌کردم روزی داد خود به‌شهریـار برم، و اینـك او اینجاست. داد از او به‌کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای شاه؛ روزهای زندگیم، امیدهای بربادم، و پاکی این دخترکم!

دختر: (جیغ می‌کشد) خون! خون!

زن: خون ازچهره‌اش بیرون زد! (صورتك را می‌اندازد)

دختر: این کم است.

زن: (بالای سر جسد می‌نشیند) بگو ببینم ای شاه، دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به‌تو افسار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب بارش بود، و او به‌تن تنها در برابر من ایستاد.

زن: سخن بگو ای شهریارسترگ؟آیا رهوار بود آنگاه که به‌تو سواری می‌داد؟

آسیابان: (خشمگین و نعره‌کشان بر جسد می‌افتد و می‌زند) من او را کشتم!

زن: آیاترا خوش‌آمد؟ رام توبود آنگاه که بر او خسبیدی و در او می‌راندی؟

آسیابان: چماقم!

زن: بزن!

آسیابان: روزهای زندگیم.

زن: بزن!

آسیابان: همه‌ی مزدهایم.

زن: بزن!

دختر: بزن!

آسیابان: من او را کشتم.

دختر: (گریان) دلم برای کشته می‌سوزد. دلم برای کشته می‌سوزد. (بالای سر جسد می‌نشیند) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.

دختر: آه پدر، پدر ـ با تو چه کردند؟

زن: مبادا زبان باز کنی.

دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چطور؟ می‌شنوید؟ چه می‌گوید؟

دختر: آن که اینجا خفته پدر من است. بینوا مرد آسیابان، که هرگز اززندگی نیکی ندید. آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می‌گوئی، این چهره‌ی خونالود پادشاه نیست؟

زن: شما می‌دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: پدر، سخن بگو. و پاسخ ایشان بده ـ [**به‌جای جسد**] ـ فرزندم، آه فرزندم، چرا ترا تنها گذاشتم

موبد: می‌شنوید؟ مرده سخن می‌گوید ـ در همه‌ی دساتیر چنین چیزی نبشته

نشده. حقیقت ازجهان دیگر به‌ما آواز می‌دهد.
سردار: همه چیز فراموشم باد ـ آنها را نگه دارید تا ببینم. و شما ـ همه گردهم آیید. این یك همپرسگی جنگی است. زود! گفته می‌شود که این پیکر پادشاه نیست. آیا هیچیك از شما چهره‌ی پادشاه را از نزدیك دیده است؟
سرکرده: چه کسی یارای آن را داشت تا در سیمای شکوهمند پادشاه بنگرد؟ از این که بگذریم او چهره به‌هر کس نمی‌نمود.
سردار: تو نخستین نبودی که به‌دیدن این پیکره‌ی پاره پاره‌ی خون آلود پادشاه را بازشناختی؟
سرکرده: من او را به‌دیهیمش بازشناختم. وگرنه هرگز او را جز از پس‌سیما ـ چه‌ای زرین ندیده بودم. آری سیماچه‌ای سرخ، یك پاره‌ی زرناب که در خشش آن چشم را تیره می‌کرد.
سردار: ای موبدان موبد، پرستنده‌ی پرفروغ آتشگاه، سخن بگو. تو اورا بارها دیده بودی.
موبد: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کبودی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش نیمه باز بود، و چشمانش بر تیرهای سقف خیره مانده بود، و از دردی جانکاه در چهره‌اش نشانه‌ها پیدا بود.
سردار: این باید دانسته شود. من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلاهخود زرنگار رزم ندیده‌ام، و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این پیکر خون‌آلود دور است.
سرکرده: اینك چه باید کرد؟ دراین افتادگی که اوست حتی همخوابگان شاه نیزاو را نمی‌شناختند تا چه رسد به‌بندگان که همواره سر به‌زیر داشتند.
سردار: اگر او آسیابان باشد پس پادشاه کجاست؟
زن: من به‌شما سه بار گفتم که او گریخته است؛ چهره دگرگون کرده. او به‌آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه بایدم گفت هنگام که شما جز نیروی ستم هیچ باورتان نیست؟
موبد: وای بر ما! (جسد را می‌زند)ـ اگر این کشته آسیابانی بی‌نام باشد. من بر او نماز شاهان گزاردم ـ (می‌زند)
زن: این روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را در نوردیده، و سرداران جنگاور جنگ آزمای ما هنوز کینه از رعیت می‌ستانند.

سردار: خاموش!

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هاون کجاست؟

دختر: درست بایست سرباز. هاون برای چه می‌خواهی؟

سرباز: اتسخوانهای آسیابان باید کوبیده شود.

زن: سنگ هاون آنجاست، و تنور اینجا. چیز دیگری هم هست که بخواهی؟

سرباز: فقط تبر!

زن: همه جا پیروزی نامه بخوانید و کرنا بنوازید که بر ماندگان تهی دست چیره شده‌اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: مردك تازی جان می‌دهد و سخن نمی‌گوید، جز این که چیزکی زیر لب می‌ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که تازیان می‌آیند یا دور می‌شوند؟

موبد: آری، باید دانست!

سردار: (به‌آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می‌توانیم دمی چند باهم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن این یك همپرسگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خودمندیتان می‌افزاید چه باك؟

موبد: اگر آنها را که سودای خام می‌پزند بر بینش نیك آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما بخواهیم در پی آورد هماندیشی کنید و بیشتر هماندیشی کنید. ولی وای اگر آن دانشی را درپی نیاورد که ما می‌خواهیم. (به‌سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت به‌درها باد. اینها بندیان تواند. (به‌سرکرده) همه سو بسته شود. (به‌موبد) برویم ـ (به‌زن) و هنگامی که برگردیم باید چهره‌ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده است پاك شده باشد. (به‌سرکرده) به‌من نشان بدهید ـ این مرد تازی کجاست؟

[بیرون می‌روند.]

سرباز: این چه سخنی است که شما باید بگوئید و ما نباید بشنویم؟

زن: بزن به‌چاك!

سرباز: کاش یکی‌تان پابگذارد به‌فرار. نیزه‌ی من این پشت در کمین است. ازتان کباب خوبی به‌سیخ می‌کشم. افسوس که نیزه‌ام به‌زهر آلوده



است. سگ خور! [خارج می‌شود.]

آسیابان: بگو چه در سر داری؟

زن: (به‌مرد) ای نادان، راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوئیم و بگوئیم و بگوئیم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: بزودی همه خواهند پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نباشم پادشاهم، به‌جز اینست؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نباشی پادشاه کشی، و ما همه به‌مرگی دردناك می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟

آسیابان: هوم ـ سخنی است.

دختر: (گریان) تو هرگز با پدرم خوب نبوده‌ای. تو هرگز با او مهربان نبودی. تو حتی با او نمی‌خفتی. ای تو ـ تو هرگز خود را به‌او واگذار نمی‌کردی. او راکه ازپریشانی و ناداری و مهر تو گریان بود. من با تو کنار نمی‌آیم.

زن: من چه باید می‌کردم؟ جز این که همه‌ی روزهای زندگیم را در این سیاهچال بااو شب‌کنم. جز که بارکشی باشم چون خود او؛ چون دو استری که با هم سنگ آسیا می‌گردانند. تو بیش از این از زادنت پشیمانم نکن. من که‌ترا به‌دنیا آوردم، هرگز چشم به‌راه سپاسگزاری تونیستم.

آسیابان: بس کنید؛ کوتاه کن دختر...

دختر: تو با من سخن مگو. تو بیگانه به‌من دست مزن که او را ازراه به‌دربردی.

آسیابان: من منم ای نادان؛ نمی‌شناسی؟

دختر: چرا نیك می‌شناسمت. می‌دانم چگونه مردی، بی‌گمان اگر مرا می‌خریدند می‌فروختی به‌یك لبخند این زن!

زن: چکنم جان دل، فروشندگان تو خریداران من‌اند.

آسیابان: هنگامه را کوتاه کنید. در این هنگام که ما اینجا به‌جان هم افتاده‌ایم بیرون ازاینجا گورکنار گور برای ما می‌سازند؛ سنگ بر سنگ، و میخ دار مرا استوار می‌کنند. پس خاموش!

دختر: (روی جسد می‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا با خود نبردی؟

آسیابان: به‌راستی باورش شده که او آسیابان است.

زن: چنین می‌نماید، و این خود بد نیست. دیوانگی او به‌سود میانجامد، و خرد به‌زیان. آه دخترم، آنچه بر او وارد شده چنانش در هم کوبیده که خود نمی‌داند کیست. تا کی چنین باشد و چنین کند خدا داناست.

(سردار و دیگران وارد می‌شوند.)

سردار: (به‌سرباز) آیا سخنانش را شنیدی؟

سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهی کردم.

سردار: این مردك تازی بینوا پیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن می‌دارد تا هر چه زودتر به‌گردآوری سپاه بپردازیم. تازیان یکراست به‌سوی خاوران تاخته‌اند، پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟

سردار: آری، این با چاره‌جوئی خرد هماهنگ است و با پیش‌بینی جنگ شناسان نیز می‌خواند.

سرباز: دور می‌شوند. چه مژده‌ای، پس بخت به‌ما روی آورده شده.

سردار: آری، این مژده‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود ـ (به‌زن) آیا پیوند اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.

سردار: میوه‌ی رسیده نباید بر درخت بماند. بایدش چید. زودتر باش!

زن: گفتنش سخت است. ای موبد من باید سوگندی بشکنم، آیا رواست؟

موبد: راه یکی، آن راه راستی. و دیگر همه. بیراهه.

زن: دختر راست می‌گفت، آسیابان آنجا خفته.

سردار: چه گفتی؟

موبد: آنچه را که می‌گوئی به‌سوگندی مرگ‌آور استوار کن.

زن: سوگند به‌جان همه‌ی موبدان.

موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) و این مرد کیست؟

زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!

سردار: شنیدید؟

سرکرده: باور کردنی نیست.

زن: آری ای سلحشوران و سرداران. آسیابان به‌مرگ خود مرده است، و این مرد زنده‌ی استادد پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم کند. و پس جامه‌های او را پوشید.

سردار: آیا این خوابی نیست که درست درآمده؟
موبد: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟
زن: من به‌نگه داشتن این راز سوگند خورده بودم.
سردار: و او ما را می‌آزمود. می‌فهمید؟ کاش سخن تندی نگفته باشم. آری، سپیدبختم که ازاین آزمون سربلند برآمدم.
سرکرده:(زانو می‌زند) ای پادشاه!
زن: دادگریتان را بنگرید که اینك کند شمشیر شده. مگر آسیابان بی‌پادافره می‌ماند. هاه ـ آری، دادگری را بنگرید.
سردار: فرمان پادشه چیست؟
آسیابان: از راه من دور شوید. به‌تنهائی خود رهایم کنید، و هرگز نگوئیدکه مرا دیده‌اید.
سرکرده: پادشاه جز این فرمانی ندارند؟
زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذیرفت.
آسیابان: من نخواستم که جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد که همه جا آوازه شویم، و این بی‌گزند نیست. گفتم دور باید شد، بی‌سایه‌ای. پس بهتر آن دیدم که مرده بپندارندم. و جامه را پوشیدم.
موبد: گفتاری خردمندانه است.
سردار: چه رنجی که پادشاه می‌برد. پشت ما در برابر تو خم باد شهریار.
سرکرده: اگر پادشاه هستی ای بزرگوار نام مرا بگو.
زن: چرا پادشاه باید نامِ زیردستان را بداند؟
سرکرده: پاسخی شاهانه است. اما گواهی باید. در میان سپاهیان کسی نیست که پادشاه را دیده باشد؟
سردار: تو پادشاه را می‌آزمائی؟
سرکرده: آری، اینك که چهره‌ی این مرد از غبار پاك شده شاید کسانی در او دروغ و راست را بتوانند دید.
سرباز: (به‌زمین می‌افتد) اگر زنهارم دهید من گناه نابخشودنی خود را بگویم. آری من یك بار دزدانه در چهره‌ی پر فروغ پادشاه نگریسته‌ام، ولی از دور، در شکارگاه بود، و غوغای بازیاران بود. که دیدگان من او را دید، یکچشم بر همزدن، و راستش نمی‌دانم که آن چهره‌ی راستین پادشاه بود یا سیمائی ساختگی بر چهره داشت. کمانی در کف، و پیمانه‌ای به‌دیگر دست. اما این نشانه‌ها پاك بیهوده

است. زیرا شنیده‌ام که پادشاه برای آن که نشناسندش موی چهره و گیسوان را به‌دست پیرایه‌گران سپرده است. پس چگونه می‌توان او را شناخت؟

موبد: آری، نمی‌توان. (پیش می‌آید) پادشاه بوی خوش می‌داد که از هل و گلاب بود، و اینجا جز بوی نای و نم نیست. اما من راهی می‌دانم، ای مرد دیهیم پادشاه را به‌سر بگذار و ردای اورا بیفکن.

زن: بگیر!

سرباز: نه، این او نیست. سوگند می‌خورم، با این دیهیم وردا او از پادشاه ما بس با شکوهتر است.

سردار: آزمونی دیگر!

موبد: راه برو ـ بخند ـ دور خود بگرد ـ چشمان خود را ببند ـ چشمان خود را بدران ـ فریاد کن ـ غریو کن ـ پچ پچه کن ـ دستانت را بگشا ـ دستانت را به‌کمر بزن ـ دستانت را چلیپا کن ـ (درمانده)ـ نمی‌توان گفت!

سرکرده: ولی این دستهای یك پادشاه نیست. دستانی چنین زمخت و کار آلوده، پینه‌ها برآن بسته و گره‌ها.

آسیابان: (دستهایش را به‌هم می‌کوبد) نیست؟

سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شبستان‌های کاخ تیسفون رابگو.

زن: شبستان تاریك برای شورشیان، شبستان یاقوت برای زنان، شبستان زبرجد برای نوازندگان ـ آیا پرسش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگربگو.

زن: فرش نگارستان، با یکهزار و یکصد و یازده گوهر.

سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟

موبد: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم. اگر تو پادشاهی بگو!

زن: دو یکصدو یك ده.

موبد: شگفتا! اینها همه درست است.

آسیابان: (به‌زن) تو اینها را از کجا می‌دانی؟

زن: تو به‌من گفتی، یادت نیست پادشاه؟

آسیابان: من نگفتم.

زن: تو به‌من گفتی شماره‌ی دهلیزها، گوهرها و خوابگاهها ـ چه کس دیگری

باید گفته باشد؟
آسیابان: او، آنگاه که مرا راند زیر باران. او به‌تو گفته است؛ پادشاه.
زن: پادشاه توئی.
آسیابان: نه. او نه منم. من منم؛ خود من! آسیابـان. مردی‌ام بی‌بـرگ، و بی‌بخت. و دستم تا به‌آرنج در خون. بگو اینها را او به‌تو گفت؟
زن: آری او.
دختر: آری او.
سردار: آنها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟
دختر: داستان؟ **(راه می‌افتد)** این را من به‌چشم خود دیدم. **(با لبخند)** من، که مرا هیچ پنداشته بودند.
آسیابان: بگو!
دختر: او خواست تا مادرم را بفریبد.
زن: چنین چیزی نیست.
دختر: **(به‌آسیابان)** همسر ترا.
سردار: بر پادشاه ما ناروا مبند.
دختر: او به‌تو شبیخون زد ای آسیابان.
سردار: پادشاه ما...
دختر: زهر می‌پاشید.
آسیابان: از این زن اندیشه‌ام نیست. زیرا پیش از این بارها به‌آغوش مردمان رفته است.
زن: نامرد!
آسیابان: بی‌خبر نیستم.
زن: هر کس را مشتریانی است.
آسیابان: همسایگان؟
زن: اگر من نمی‌رفتم پس که نانمان می‌داد؟
دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی!
زن: بد کردم که در سال بی‌برگی از گرسنگی رهاندمتان؟
موبد: آه اینان چه می‌گویند ـ سخن از پلیدی چندانست که جای مزدا اهورا نیست. گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه‌های سهمناك بنماید. دانش و دینم می‌ستیزند و خرد با مهر، گوئی پایـان هزاره‌ی

اهورائی است. باید به‌سراسر ایران زمین پندنامه بفرستیم.

زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از پند سیر آمده‌ایم و بر نان گرسنه‌ایم.

سرکرده: مرا دانشی نیست ای موبد، ترا که هست چیزی بگوی.

زن: آری پرخاش کن. چه کسی مرا سرزنش می‌کند؟ من سالیان چشم به‌راه رهائی بودم. آری من!

دختر: (راه می‌افتد) او خواست تا مادرم را بفریبد. در تاریکی زمزمه کرد. و تنها میان ایشان زبانه‌ی آتش بود.

آسیابان: من کجا بودم؟

دختر: درباران!

آسیابان: آغاز شب نبود؟

دختر: آنگاه که توفان در خود پیچید و زیر و بالا شد و به‌غرش آغاز کرد و سرانجام بوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می‌کوشید آسیابان را پست‌تر کند. همچون سگی.

آسیابان: (به‌زمین می‌افتد، چهار دست‌وپا) عو ـ عو ـ عو ـ

دختر: بلندتر! بلندتر! ـ آن پساك زرنگار را به‌من بده، و آن کمربند را. اینك بار دیگر بگو؛ من که هستم؟

آسیابان: سرور من تو پادشاهی.

دختر: و تو گدازاده که باشی؟

آسیابان: سگ درگاهت آسیابانم.

دختر: تو شوربخت شور چشم هرچه داری از کیست؟

آسیابان: هرچه ما داریم از پادشاه است.

زن: چه می‌گوئی مرد، ما که چیزی نداریم.

آسیابان: آن نیز از پادشاهست.

دختر: دختر سهم شاهانه‌ی من بود. دانستی؟ آخ!

آسیابان: چه شد؟

دختر: از آسمان تیر بلا می‌بارد. همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست. ژولیده موی و چرکین و چرمین کمر. افراشته درفش باشند و زین سیاه دارند.

آسیابان: آیا اینهمه نزدیك شده بودند؟

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موشها می‌گریزند. سرد است چه بارانی گوئی از میان کولاك هزاران مویه می‌شنوم.

دختر: شاید بازگردند. آتش بیار. هیزم کجاست؟ به‌آسمان نگاه کردم، می‌بارد تند. چون دریای وارونه. این چیست؟

آسیابان: شمشیر.

دختر: برای سینه‌ی تو؛ تو مرا نکشتی ای آسیابان ـ تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که چوبدستی را که بالا برده بودی فرود آوری.

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.

زن: (جیغ می‌زند) سرد است.

آسیابان: فریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل. که چوبدستت را به‌زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می‌شکافتی. که دیگر بنشینیم و بنگریم که هر ناکسی از راه برسد و خانمانت بروبد و آبت ببرد؟

آسیابان: من مردی‌ام مهمان نواز.

زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به‌دستش بود.

آسیابان: اینسان به‌من منگر با چشم خونبار.

زن: ـ نه تو بودی که چون سگان به‌پایش افتادی؟

دختر: این گفتگوی پنهانی چیست؟

زن: او مردی بی‌آزار است!

دختر: هان خوبست ای مرد نیك، تو می‌دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به‌جانم افتاده. هیزم بیار. آتش! و و چیزی برای خوردن. گوسپندی.

آسیابان: کدام گوسپند؟ قحطی در مردمان افتاده است. بسیاری ازگرسنگی جان به‌سر شده‌اند.

دختر: آه اگر اسبم نگریخته بود ـ

آسیابان: با هم می‌خوردیمش.

دختر: خودرا انباز شاهان می‌کنی؟

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده‌ای.

دختر: روبه‌آبادی برو. پیله‌وران و کوچه گردان، هر کس را که گوسپندی هست از آن پادشاه است. زور کن، بدزد. شما همه از نژاد دزدانید.

آسیابان: سرد است، در این کولاك مرا نفرست.

دختر: چراغ ببر. بی‌خوراك به‌آئین باز نگرد!

آسیابان: آبادی دور است، شاید فرسنگی ـ

دختر: اگر بریان بیابی بهتر! شنیدی؟ مرا بریانی بیاور، برای چاشت، یا گوسپندی ـ

آسیابان: دیرگاه است؛ راه گم می‌کنم، تاریك و باد است، و باران کوبنده.

دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟

آسیابان: بردیده‌ی من! میروم. هم اکنون ـ

دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به‌بیابان نمی‌رود. من ای مرد بر تو بد دل شده‌ام. آری، دلم بر تو شوریده است. مبادا سودای خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.

آسیابان: من به‌این اندیشه نبودم.

دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی‌اند که به‌نشانی دادن من ترا زرپالوده می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به‌این اندیشه افکندی ای شاه.

دختر: پس بدان که همسر و دخترك تو اینجادرگروی من‌اند، و مرا درکف تیغ بلارك است. هرگاه اندیشه‌ای به‌جانت افتاد، این را به‌یاد آر.

زن: چنین کاری هرگز راهزنان با ما نکرده‌اند.

دختر: تو پادشاهان را با راهزنان همانند می‌کنی؟

زن: راهزنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!

آسیابان: بروم، آیا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟

زن: از دست من؟ تو دلشده هر کجای جهان که باشی به‌سوی من برمی‌گردی. مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره، که در آن بیابان از شب پیدا نبود. و گیهان چنان چون دریای‌دل آشوب می‌نمود. با آبخیزهاش؛ چون دریای‌فاحشه. و در آن آسیای من چون کشتی باژگون به‌نگر می‌آمد. من رفتم. دور. درپی هیزمی چند، و گوسپندی برای خوراك. اما

اندیشه‌ام همه آنجا بود، که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.

دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به‌دست یخزده‌ی مرگ بسپارم؟ تازیان دراین توفان مرا گم کرده‌اند، و من روی و موی سترده‌ام، و جامه دیگر کرده، باشد که مرا نشناسند. می‌توان گریخت آری، و می‌توان سالیان سال به‌خوشخواری زیست. بهتر آن بود که مرا مرده می‌پنداشتند و از جستنم در می‌گذشتند. کاش پیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر آن می‌پوشاندم. آه، این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این زنت و آن دختر، که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند و به‌دیگران باز می‌گویند. دختر بی‌خرد است و می‌ماند زن!

زن: با من بود. پادشاه و من تنها. زن آسیابانی که جز ترشروئی مردم سرسخت سخت جان ندید. پادشاه به‌من می‌نگرد، از ورای این آتش. چه در سر دارد؟

دختر: آری، اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به‌دام آورد؟

زن: ترس‌مرا گرفته‌است. آیا دلم کبوتری است؟

دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی دیده و رنج کشیده و گرسنگی دیده. من او را وادار به‌خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.

زن: چه می‌خواهی ای پادشاه.

دختر: می‌توان او را به‌لقمه‌ای رام خود کرد. ای زن، شوهرت چگونه است؟

زن: دوستم دارد.

دختر: و تو؟

زن: من؟ـ مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد ـ آه نباید می‌رفت ـ من چه می‌کنم، آه، چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی، ای زن، چرا ویله می‌کنی؟

زن: او بسیار رنج برده است، من نیز، من نیز.

دختر: آه ای زن، من بر تو و یاوان شده‌ام.

زن: نه.

دختر: پیشتر بیا ای زن، دلم بر مهر تو جنبیده است.

زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به‌تو زن!

زن: چرا؟ با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به‌این سیاهی پا گذاشتم. هم صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر، ای پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: نه دخترجان، داستان پادشاه را می‌گفتی!

دختر: مادرم ـ مرا ببخش از تو بیزارم ـ (جیغ می‌زند) از تو بیزارم.

(زن می‌کوبد توی گوشش، دختر صورتش به‌لبخند باز می‌شود.)ـ آه این سیلی زیبایی بود که تو به‌چهره‌ی پادشاه زدی، آنگاه که نخستین بار با تو راز گفت.

زن: نگو، نگو، دخترم. آزارم مده. تو مرا دوست داری. نگو.

دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بیزاری، اگر اندکی بهروزی می‌جوئی با من باش.

زن: آری او چنین گفت. و دل من طپید. باز هم بگو ای پادشاه.

دختر: من به‌تو دلبسته‌ام ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و باران چیزی گرم‌تر از آن نیست. من به‌تو دل بسته‌ام.

زن: (ضجه می‌زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می‌گیرد؟

دختر: تو رها خواهی شد.

زن: از گرداب!

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.

زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی.

دختر: آن از مهر نبود. یك پاره بیزاری بود. تو خود میدانی که آن دختر شایسته‌ی من‌نیست. آن همه چیزی نبود جز گستاخی، من بیزاری شمایان را می‌جستم، تو و آسیابان را، و می‌خواستم که مرا به‌دست خود بکشید. آسیابان و تو.

زن: دستم بریده باد!

دختر: چون منی می‌میرد، و پست‌ترین جانوران می‌مانند.

زن: تو نمی‌میری.

دختر: چه گفتی؟

زن: چگونه می‌توانم از شویم رها شوم؟

دختر: و من به‌دنبال مرداری بی‌جان هستم؛ مردی که جامه‌ی شاهی به‌تنش باشد. چگونه می‌توانم آنرا بیابم؟

زن: این اندیشه‌ای ترس‌آور است.
دختر: هر کس ببیند خواهد پنداشت کالبد پادشاه است. چه سرانجامی با شکوهتر از این برای شوی تو؟
زن: هیچکس بی‌گناه نیست.
دختر: من و تو برزین یك اسب می‌نشینیم و گنج من تا همیشه ما را بس خواهد بود.
زن: من رها می‌شوم؟
دختر: خب ـ چه می‌گوئی؟
زن: تو جوانتری.
دختر: و برازنده‌تر. من بر تخت طاقدیس می‌نشستم و بر فرش نگارستان می‌رفتم. فرش هزار یکصد و یازده گوهر. دوصد و یکده همسرانم در پی من بودند.
زن: درکاخ تیسفون؟
دختر: سی و سه دهلیز در کاخ ما، همه به‌ایوان من می‌رسد. با هفت شبستان گرداگرد. شبستان تاریك برای شورشیان، شبستان یاقوت برای‌زنان، و شبستان زبرجد برای نوازندگان، و دیگر آنها.
زن: آه، دخترِ ابله، پس تو این سخنان را گوش ایستاده بودی؟
دختر: و بیشتر از اینها را. تن تو استوار است ای زن آسیابان. و چیزی بهتر ازرانهای تو نیست.
زن: (گریان) مرا اشکنجه مده.
دختر: پستانهای تو شیری است، و در این توفان چیزی گرم‌تر از آغوش تو نیست.
زن: آه آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟
دختر: ای زن آسیابان، آسیابانِ هیچ است. تو چشم ببند، او را می‌کشیم و می‌اندازیم در جامه‌های شاهوار من، و می‌گریزیم، همه‌خواهند انگاشت مرد کشته منم.
زن: دختر. دختر چه؟
دختر: این کنیزك نادان؟ او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سپاه دشمن بر بدنش خواهد گذشت.
زن: او را بکش!

دختر: این برای او سرنوشت بهتری است.
زن:(جیغ زنان) او را بکش!
دختر: (جیغ زنان عقب می‌کشد) اینك پدرم می‌آید!
(آسیابان با چشمان دریده پیش می‌آید).
ـ او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیمه سرمی‌آید.
زن: او را بکش!
آسیابان: ای بی‌شرم ـ (حمله می‌کند) بمیرا! (جیغ می‌کشد و خود را در آغوش دختر می‌اندازد) آری، او به‌من تاخت. پادشاه شما، با شمشیر آخته. چون درنده‌ای ـ (بالای سر جسد می‌نشیند) او جنگاوری دلاور بود، و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد، و من او را کشتم.
سرکرده: آیا این خودکشی نبود؟
زن: [فریاد می‌کند] رستگاری کجاست؟ (سرباز وارد می‌شود)
سرباز: دار آماده است. گور کنده شده، هاون کنار دار است وتنور گداخته است.
آسیابان: ای زن، وای دخترمن نزدیك تر بیائید. ای قربانیان تنگدستی من. اینك من از همزادم جدا می‌شوم؛ از بینوائی، ازآنچه شنیده‌ام دشمنانی که می‌آیند ـ تازیان ـ به‌من مانند‌ه‌ترند تا به‌این سرداران. و من اگر نان و خرما داشتم به‌ایشان می‌دادم.
سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید. رای من برمی‌گردد.
موبد: رای من نیز.
سرکرده: و رای من.
سردار: افسانه همان می‌ماند. این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کنید!
سرباز: پادشاه را؟
سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است. (به‌سرکرده) چون این کار زشت کرده شد آگاهم کنید ـ (به‌موبد) ای موبد، آیا نباید سرود بخوانی؟
سرکرده: برویم. تاریخ را پیروز شدگان می‌نویسند.
(با سرباز جسد را می‌گیرند و خارج می‌شوند.)
سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامه‌ی سرداری را به‌دور خواهم افکند. این جنگی نا امید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع کردنی نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

زن: ای مرد، ببین، از همان آستان که آمدن آن شاه زنده پوش را دیدی نگاه کن، اینك درپی او سپاه تازیان را می‌بینم.

(سرکرده سراسیمه به‌درون می‌دود)

سرکرده: ما همه شکار مرگ‌بودیم و خود نمی‌دانستیم. داوری پایان نیافته است. بنگرید که داوران اصلی از راه می‌رسند. آنها یك دریا سپاهند نه درود می‌گویند و نه بدرود، نه می‌پرسند و نه گوششان به‌پاسخ است. آنها به‌زبان شمشیر سخن می‌گویند.

(موبد به‌درون می‌رود)

موبد: تازیان. تازیان.

(سرباز به‌درون می‌دود)

سرباز: تیغ بکشید. نیزه بردارید. زوبین‌ها. تبیره‌ها.

سردار: جمله بیهوده. به‌مرگ نماز برید که اینك بر در ایستاده است. بی‌شماره، چون ریگهای بیابان که در توفان می‌پراکند و چشم گیتی را تیره می‌کند!

زن: آری، اینك داوران اصلی از راه می‌رسند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری، تارای درفش سیاه آنان چه باشد.

(صحنه خاموش می‌شود.)

دعای دسته‌جمعی بازیگران

باشد که هر که این افسانه می‌خواند.
از هزار نیرنگ جهان برهد.
در پهنه‌ی آزمایش گیتی سربلند برآید.
دست مهر که دراز کند دشنه‌ای در برابر نشود.
روزی نرسد که نداند دوستش که و دشمنش کیست.
آمرزش بخواهید برای گوینده و شنونده،
برای گردآورنده و نویسنده که روزگار بر سر این کار گذاشت.
بگوئید چنین باد، و چنین‌تر بادا!